

منجک نزدیک باب‌الجاییه فرود آمد و در آنجا بنشست. قضات و اعیان شهر به نزد او آمدند. من نیز همراه ایشان بودم. سپس اشاره کرد که بازگردید و شاه ملک نایب خود را گفت که آنها را بر حسب وظایفشان خلعت دهد. مرا اشارت کرد که بنشینم. در مقابل او نشستم. سپس امرای دولتش را که متصدیان امور بنا بودند پیش خواند. پس کارشناسان و مهندسان را حاضر آوردند. و در باب رفتن آب خندق گرد قلعه به گفتگو نشستند. شاید بتوانند به پایمردی صناعت خویش آن منفذ را بیابند که آب از آنجا نرود. گفتگو به دراز کشید. آنان بازگشتند. من نیز اجازه خواستم و بازگشتم و به خانه خود در درون شهر رفتم و به نوشتن آنچه در باب بلاد مغرب خواسته بود پرداختم. روزی چند صرف آن شد. نزد او بردم، از من بستد و به مهردار خود داد که به زبان مغولی ترجمه شود. سپس محاصره قلعه را شدت بخشید و منجیق‌ها نصب کرد و نطف اندازان و عرداه‌ها به کار داشت و به کندن نقب پرداخت. در ظرف چند روز شصت منجیق برپا کردند. همچنین به همان اندازه آلات دیگر. مردم قلعه سخت در تنگنا افتادند و بنای قلعه از هر سو ویران شد. عاقبت امان خواستند.

در قلعه جماعتی از خدام سلطان و بازماندگان او بودند. سلطان تیمور ایشان را امان داد و نزد او حاضر شدند. سپس قلعه را خراب کرد و با خاک راه یکسان نمود. و پس از آنکه هر چه از صاحب مصر در آنجا مانده بود از اموال و چارپایان و خیمه‌ها برگرفت به مصادره مردم شهر پرداخت و اموال بسیار بستد. آن‌گاه دست به تاراج شهر گشود و هر چه مال و متاع بود بریود. و آتش در برخی قماش‌ها و چیزهای دیگری که نمی‌خواستند زدند. شعله‌های آتش به دیوارهای خانه‌ها رسید و ستون‌های چوبی آنها. خانه‌ها یکی پس از دیگری آتش گرفت و دامنه آتش سوزی به جامع اعظم رسید. شعله در سقف گرفت. آن سان که سقف و دیوارها فروریخت. و این عملی بود در نهایت شناعت و قیاحت. گردش کارها به دست خداوند است با خلق خود هر چه بخواهد می‌کند و در ملک خود به هرگونه که خواهد فرمان می‌راند.

در ایامی که من نزد سلطان تیمور بودم، روزی که مردم قلعه را امان دادند، مردی از اعقاب خلفا از ذریه الحاکم عباسی که الظاهر بیبرس در مصر به خلافت نشانده بود نزد سلطان آمد و از او خواست که در حق او به عدالت حکم کند و گفت منصب خلافت از آن اوست چنان‌که پیش از این از آن اسلافش بوده است. سلطان تیمور گفت: من فقها و

قضات را حاضر می‌کنم، اگر به نفع تو رای دادند تو را به حقت می‌رسانم. آن‌گاه فقها و قضات را بخواند. مرا نیز در جمع ایشان دعوت کرد، آن مرد را نیز که خواستار منصب خلافت بود بیاوردند. عبدالجبار گفتش: سخن بگویی. اینجا مجلسی است که باید انصاف تو داده شود. آن مرد به سخن آمد و گفت: این خلافت از آن ما و اسلاف ماست و حدیث صحیح هست که تا دنیا باقی است خلافت از آن آل عباس است و من اکنون از کسی که اکنون در مصر در این ایام مقام منصوب است سزاوارترم زیرا پدران من که از آنان میراث می‌برم مستحق خلافت بوده‌اند و اکنون به کسی داده شده که سندی در دست ندارد. عبدالجبار از هر یک از ما خواست در این باب رأی خویش بدهیم. همه چندی سکونت کردیم. سپس پرسید: در آن حدیث چه می‌گویید. برهان‌الدین بن مفلح گفت: حدیث صحیح نیست. از من پرسید تو چه مگویی؟ گفتم: که گفتند حدیث صحیح نیست. سلطان تیمور گفت: پس چه عاملی سبب شد که تا این زمان خلافت اسلامی به بنی عباس رسد؟ و روی سخنش با من بود. گفتم: خداوند یاریت کند. از زمان وفات پیامبر اسلام (ص) این اختلاف در میان مسلمانان پیدا شده که آیا بر مسلمانان واجب است ولایت مردی از ایشان که به امور دنیا و دینشان قیام کند یا واجب نیست. طایفه‌ای می‌گویند که واجب نیست. خوارج از این طایفه هستند. و جماعتی معتقد به وجوب آن هستند. اینان در مستند این وجوب اختلاف دارند. همه شیعه به حدیث وصیت گراییده‌اند که آن حضرت (ص) به امامت علی بن ابی طالب وصیت کرده است و در این‌که این منصب از او به کدامیک از اعیان او رسیده است اختلاف بسیار است. اهل سنت این وصیت را انکار می‌کنند و می‌گویند مستند این وجوب اجتهاد است. یعنی مسلمانان باید مردی از اهل حق و فقه و عدل را بیابند و نظر در امور خود را به او واگذارند.

چون فرق علویان متعدد شد. وصیت به زعم ایشان از فرزندان محمد بن حنفیه به بنی عباس رسید. یعنی ابوهاشم بن محمد بن حنفیه به امامت محمد بن علی بن عبدالله بن عباس وصیت کرد و داعیان خود به خراسان فرستاد. ابومسلم برای نشر این دعوت قیام کرد و خراسان و عراق را گرفت. شیعیان ایشان به کوفه فرود آمدند و ابوالعباس السفاح فرزند محمد بن علی، صاحب این دعوت را به خلافت برگزیدند. سپس خواستند که بیعت او به اجماع اهل سنت و شیعه باشد. به بزرگان مسلمانان و اهل حل و عقد امور در حجاز و عرق نامه نوشتند و در این امر مشورت کردند. همه بدان رضا دادند. شیعه که در

کوفه بود با او بیعت اجماع و اتفاق کرد. ابوالعباس برادر خود ابوجعفر المنصور را ولیعهد خود قرار داد و منصور آن را به فرزندان خویش وا گذاشت همچنین در میان این خاندان به ولایتعهدی یا به گزینش اهل زمان خلافت از یکی به دیگری منتقل می شد. تا زمان المستعصم بالله آخرین خلیفه ایشان در بغداد. چون هلاکو خان بر بغداد مستولی شد و او را کشت ایشان پیراکنندند. یکی از ایشان به نام احمد الحاکم از اعقاب الراشد به مصر رفت. الظاهر بیبرس که در مصر فرمان می راند، به صلاحدید اهل حل و عقد از سپاهیان و فقها، او را به خلافت منصوب نمود و این امر تا این زمان در مصر در خاندان اوست و خلاف آن دانسته نشده است. سلطان به آن مرد که طرح دعوا کرده بود گفت: آیا سخن قضات و اهل فتوا را شنیدی؟ معلوم شد که تو حقی در چیزی که از من می طلبی نداری. آن مرد ارشاد شده بازگردید.

بازگشت از نزد امیر تیمور به مصر

هنگامی که با او دیدار کردم و چنان که گفتم مرا از باروی شهر فرورستادند یکی از اصحاب که پیش از این با آن قوم آشنایی یافته بود و از حالشان خبر داشت مرا گفت: باید هدیه ای تقدیم کنی هر چند اندک باشد. زیرا به هنگام دیدار با پادشاهانشان تقدیم هدیه ضروری است. من از بازار کتابفروشان قرآنی نفیس خریدم و نیز سجاده ای زیبا و نسخه ای از قصیده بُوَصیری به نام البُرْده در مدح پیامبر (ص) و چهار جعبه شیرینی مصری اعلا مهیا کردم و به نزد او رفتم. در قصر ابلق بود و در ایوان قصر نشسته بود. چون دید که می آیم برخاست و اشاره کرد که در طرف راست او بنشینم. و اکابر جغتاییان در دو سو ایستاده بودند. اندکی نشستیم و سپس به مقابلش گردیدم و به آن هدایا که گفتم و در دست خادمان من بود اشاره کردم و در مقابلش نهادم. پذیرفت. قرآن را باز کردم، چون دید و بشناخت برخاست و آن را گرفت و بر سر نهاد. سپس قصیده برده را تقدیم کردم. پرسید چیست و از کیست. هر چه درباره آن می دانستم بیان کردم. سپس سجاده را تقدیم کردم. گرفت و بوسید. آن گاه جعبه های شیرینی را نزدش نهادم و بر حسب عادت خود از آن خوردم. تیمور آن شیرینی در میان حاضران مجلس تقسیم کرد. هدایای مرا پذیرفت و اظهار خشنودی نمود. آن گاه زبان برگشادم که از خود و یارانی که در آن مجلس بودند، سخن بگویم. گفتم: خدا امیر را یاری دهد. سخنی دارم که باید در نزد تو بیان

دارم. گفت: بگو، گفتم: من در این بلاد گرفتار دو غربت هستم. یکی دوری از مغرب که وطن من است و در آنجا نشو نما یافته‌ام دیگری دوری از مصر که یاران من در آنجایند. اکنون در سایه لطف تو هستم. امیدم آن است که رای تو در حق من چیزی باشد که مرا در این غربت‌ها تسلی بخشد. گفت: می‌خواهی برای تو چه کنم؟ گفتم: اکنون غم غربت آنچه را می‌خواهم از یاد من برده است. بسا که تو خود - که خداوند یاریت دهد. می‌دانی که چه می‌خواهم. گفت: از شهر به اردو نقل کن و در نزد من باش شاید به کنه قصد تو پی برم. گفتم: به نایب خود شاه ملک فرمان ده. اشارت کرد که پذیرفته است. سپاس گفتم و در حق او دعا کردم. گفتم: یک خواهش دیگر دارم. پرسید: چیست؟ گفتم جماعتی هستند که پس از رفتن سلطان مصر در اینجا مانده‌اند. بعضی از قرآیند و بعضی از توفیع نویسان و اصحاب دواوین و عمال. اینان اکنون تحت ایالت تو هستند. پادشاه از وجود آنان نباید تغافل ورزد. زیرا پادشاهی شما بزرگ است و قلمروتان وسیع و نیازتان به این صنف از مردم بیش از دیگران است. پرسید: می‌خواهی برای ایشان چه کنم؟ گفتم: امان نامه‌ای بر ایشان بنویسد تا دل‌هاشان آرام گیرد و بران اعتماد کنند. کاتب خود را گفت: بر ایشان امان نامه بنویس. من سپاس گفتم و دعا کردم. و همراه با کاتب بیرون آمدم تا مکتوب امان بنویسد. بنوشت و شاه ملک آن را به انگشتری سلطان مهر کرد و من به خانه خود بازگشتم. چون زمان سفرش نزدیک شد و از شام عزم حرکت نمود، روزی بر او داخل شدم. چون مراسم معمول به جای آوردیم، روی به من کرد و گفت: در اینجا استری داری؟ گفتم: بلی. پرسید خوب است؟ گفتم: بلی. گفت: آن را می‌فروشی؟ من می‌خرم. گفتم: خدا امیر را یاری دهد، چون من به چون تویی چیزی نفروشد. آن را و صد همانند آن را اگر داشته باشم تقدیم خواهم کرد. گفت: می‌خواهی در عوض آن به تو احسان کنم. گفتم: دیگر چه احسانی هست که در حق من نکرده باشی. مرا برکشیده‌ای و در مجلس خویش در جای خواص خود نشانده‌ای و کرامت و خیر خود مرا ارزانی داشته‌ای از خدای می‌خواهم تو را جزای خیر ارزانی دارد. ساکت شد. من هم ساکت شدم. من در مجلس نزد او بودم. استر را آوردند و من دیگر آن را ندیدم.

روز دیگر نزد او رفتم. مرا گفت: به مصر می‌روی؟ گفتم: خدایت یاریت دهد جز دیدار تو به چیزی رغبت ندارم. تو مرا مأوا دادی و در سایه کفایت خود گرفتی. اگر سفر به مصر در خدمت امیر باشد، آری، وگرنه مرا بدان رغبتی نیست. گفت: نه، تو به نزد زن

و فرزندت برو. سپس روی به فرزند خود کرد که برای سرکشی کردن به اسبان به شقحب می‌رفت و با او به گفتگو پرداخت. قاضی عبدالجبار که مترجم ما بود گفت: سفارش تو را به فرزندش می‌کند. من دعایش کردم. سپس دیدم سفر با فرزند او عاقبتش معلوم نیست و سفر به صفد که نزدیکترین سواحل به ماست مناسبتر است. بعرض او رسانیدم. موافقت کرد و به قاصدی که از سوی ابن دوات دار حاجب صفد آمده بود، مرا سفارش کرد. وداع کردم و بازگشتم. با همه اصحاب و یاران راهی صفد شدم. در راه جماعتی از عشایر آن حدود راه بر ما بگرفتند و هر چه داشتیم از ما بستند و ما جان بردیم و پس از سه روز عربان به روستایی در آن حوالی صُبیبه رسیدیم. جامه‌ای مهیا کردیم و رهسپار صفد شدیم. روزی چند در آنجا ماندیم. در این احوال یکی از کشتی‌های ابن عثمان سلطان روم برسید. در آن کشتی رسولی از سوی پادشاه مصر بود که به نزد تیمور بود. اکنون بازمی‌گشت. با آن کشتی به غزه آمدیم. و از آنجا راهی مصر شدم. در ماه شعبان همان سال، یعنی سال ۸۰۳ به مصر رسیدیم. سلطان مصر از درگاه خود سفیری نزد امیر تیمور فرستاده بود تا به پیشنهاد صلح او پاسخ مثبت دهد. این رسول بعد از من رفته بود. از این روی بعد از رسیدن من به مصر او نیز بازگردید. یکی از یاران خود را نزد من فرستاد که امیر تیمور بهای استری را که از تو خریده بود فرستاده است. بستان. و گفته است که می‌خواهد زیر بار دین تو نباشد. گفتم: قبول نمی‌کنم مگر به اجازه سلطان که تو را نزد او فرستاده است. و نزد رئیس دولت رستم و او را خبر دادم. پرسید: چرا چنین می‌کنی؟ گفتم: بدون اطلاع شما شایسته نیست. پس از مدتی آن مبلغ نزد من فرستادند. آن‌که آن مال آورده بود از نقصان آن عذر خواست و گفت که همان مقدار به او داده‌اند. من خدا را سپاس گفتم که جان به سلامت برده بودم.

در این هنگام نامه‌ای به صاحب مغرب نوشتم و او را از آنچه میان من و سلطان تتر، تیمور گذشته بود خبر دادم. و نوشتم که در شام چه بر سر ما آورده است و در ضمن فصلی در افزودم از این قرار که اگر لطف فرموده از حال بنده خود بخواهید، سپاس خدا را که نیک است. در سال پیش در رکاب سلطانی به شام رفتم و این در هنگامی بود که تتر از بلاد عراق و روم با پادشاه خود تیمور به آنجا تاخته بودند و بر حلب و حماة و بعلبک غلبه یافته آنها را ویران کرده بودند و سپاهیان او مرتکب اعمالی شنیع شده بودند از آن دست که شیعترا از آن را کس نشنیده است. سلطان با سپاه خود به سوی دمشق شتافت

شاید شهر را از این بلا برهاند. نزدیک به یک ماه در برابر شهر درنگ کرد. سپس به مصر بازگردید و بسیاری از امرا و قضات خود را در آنجا نهاد. من نیز در شمار بازماندگان بودم. شنیدم که سلطانانشان تیمور از من سراغ گرفته است. دیگر چاره‌ای جز دیدار با او نداشتم. از دمشق بیرون آمدم و به نزد او رفتم و در مجلسش حاضر شدم. مرا بنیکی پذیرفت. برای مردم از او امان خواستم. سی و پنج روز نزد او ماندم. هر بامداد و شامگاه به نزدش می‌رفتم. سپس مرا بازگردانید و به وجهی نیکو با من وداع کرد و من به مصر بازگردیدم. استری را که من بر آن سوار می‌شدم از من طلب کرد و خواست آن را به او بفروشم. من نفروختم بلکه آن را بخشیدم. پس از آنکه به مصر بازگشتم بهای آن را همراه با رسولی که از جانب سلطان مصر به آنجا رفته بود برای من فرستاد. سپاس می‌گویم خدا را به سبب رها شدنم از مهالک دنیا.

اما تتر آنها هستند که از بیابان ماوراءالنهر آمدند، از سرزمین‌هایی که میان ماوراءالنهر و چین است، در سال ۶۲۰، با پادشاهشان چنگیزخان. چنگیزخان سراسر مشرق را تا عراق عرب از دست سلجوقیان و موالی ایشان بستد و کشور را میان سه تن از فرزندان خود تقسیم کرد. پسران او جغتای و تولی و دوشی خان بودند. جغتای بزرگترین ایشان بود. ترکستان و کاشغر و بلاساغون و چاچ و فرغانه و دیگر بلاد ماوراءالنهر سهم او شد. سهم تولی اعمال خراسان و عراق عجم و ری شد تا عراق عرب و بلاد فارس و سیستان و سند. فرزندان او قبلائی و هلاکو بودند.

و دوشی خان صاحب بلاد قپچاق شد، از آنجاست سرای و بلاد ترک تا خوارزم. آنان را برادری دیگر بود به نام اوگدای بزرگتر از همه که خان نامیده می‌شد و خان به معنی صاحب تخت است و او به مثابه خلیفه است در جهان اسلامی. اوگدای را اعقابی نبود و بعد از او خانیت به قبلائی رسید. سپس به فرزندان دوشی خان، صاحبان سرای. فرمانروایی تتر در این سه دولت ادامه یافت. هلاکو بغداد و عراق عرب را تا دیاربکر و نهر فرات گرفت. سپس به سوی شام لشکر برد و شام را تصرف کرد و از آنجا بازگشت. پسرانش بارها به شام لشکر بردند و پادشاهان ترک مصر آنان را دفع می‌کردند. تا دولت هلاکو در سال‌های ۷۴۰ منقرض شد. پس از ایشان شیخ حسن نویین و پسرانش به حکومت رسیدند. دولت بنی هلاکو میان دولتمردانشان تقسیم شد و شرشان از سر ملوک شام و مصر کوتاه شد. در سال‌های ۷۷۰ تا ۷۸۰ در میان بنی جغتای در ماوراءالنهر

امیری به نام تیمور ظهور کرد. مردم او را تَمُر می‌گویند. او سرپرست کودکی بود که نسبش به جغتای می‌رسید در پدرانگی که همه پادشاهان بودند. و این تمر بن طرغای پسر عم ایشان بود. تیمور با مادر او ازدواج کرد و چنگ بر سراسر ممالک تتر افکند و تا دیار بکر را در تصرف آورد. سپس در بلاد روم و هند به تاخت و تاز و پرداخت و سپاهیان او در آن نواحی به کشتار و تاراج پرداختند و دژها و شهرهایش را ویران کردند. شرح اخبار او به دراز کشید. سپس به شام لشکر آورد و کرد آنچه کرد. والله غالب علی امره. آن‌گاه رهسپار بلاد خود شد و اخباری که پی‌درپی می‌رسد حاکی از آن است که قصد سمرقند دارد که پایتخت اوست.

شمار آن قوم به احصا در نمی‌آید. اگر هزار هزار تقویم کنی زیاد نیست. اگر بر زمین خیمه زنند جای بسیار گیرند و اگر افواج لشکرش در حرکت آیند فضا را تنگ سازند. در حمله و تاراج و کشتار مردم بلاد و مبتلا کردن آنان به انواع عذاب‌ها پدیده‌ای شگفت‌انگیزند. امیر تیمور از زعمای ملوک و فراعنه ایشان است. مردم می‌گویند اهل علم است. بعضی به تشیع او اعتقاد دارند، زیرا می‌بینند اهل بیت را تفضیل می‌نهد. بعضی می‌گویند جادوگر است. اینها هیچ نیست. مردی است بسیار تیزهوش و در بحث در آنچه می‌داند سخت لجوج. عمر او میان شصت و هفتاد است. زانوی راستش در اثر تیری که در یکی از جنگ‌هایش در ایام خردی بر آن فرو آمده علیل است. سبب لنگی او را برای من نقل کردند. در راه رفتن اگر فاصله اندک باشد پای عیناکش را بر زمین می‌کشد و اگر راه دور باشد مردانش او را از زمین برمی‌گیرند و حمل می‌کنند. والملک لله یؤتیه من یشاء من عباده.

عاهده‌دار شدن قضای مصر بار سوم و چهارم و پنجم

آن ایام که در نزد امیر تیمور بوم سبب شد مدت درازی از مصر غایب باشم. در آنجا خبر هلاکت مرا داده بودند و یکی از فضلالی مالکی را به نام جمال‌الدین الاقفهسی که مردی بود با حافظه شگرف و هوشی سرشار و نفسی عقیف و اهل ورع و دین به جای من منصوب کرده بودند.

چون از سفر به مصر بازگشتم، از انتصاب او منصرف شدند و به من اظهار تمایل کردند و بار دیگر در اواخر شعبان آن سال مرا به مسند قضا نشانند. و من همچنان‌که

بودم از حق عدول نکردم و تسلیم اغراض نشدم و بار دیگر کسانی که به حق تسلیم نمی‌شوند و نمی‌خواهند از خود انصاف دهند به خلاف من برخاستند و نزد سلطان سعایت آغاز کردند و یکی از مالکیان را به نام جمال‌الدین البساطی پیشنهاد کردند. ابن جمال‌الدین بخشی از مال خود را به این ساعیان داده بود تا امر قضا بدو سپارند. خدا همه را نابود کند. در آخر ماه رجب سال ۸۰۴ او را خلعت قضا دادند. ولی بار دیگر سلطان به دیده بصیرت نگریست و از رایی که داده بود عدول کرد. در پایان سال ۸۰۴ باز هم مرا به شغل قضا بازگردانید. من بر آن حال بودم تا یک سال و چند ماه سپری شد. بار دیگر بساطی رابه قضا نشانند و در ششم ربیع‌الاول سال ۸۰۶ او را خلعت قضا پوشانیدند. و در دهم شعبان سال ۷۰۸ باز مرا به جای او نشانند تا اواخر ذوالقعدة همان سال که مرا عزل کردند و کرسی قضا به او واگذاشتند. و بیدالله تصاریف الامور.

پایان

Kitāb al-‘Ibar

vol. 6

by

‘Abd al-Rahmān Ibn Khaldūn

Translated by

‘Abd al-Muhammad Āyatī



Institute for Humanities
and
Cultural Studies

Tehrān, 2004